

## یک

بگذار چادری که ندارم را  
بر روی نعش باد بیندازم  
از خاک سرد و مرده‌ی گورستان  
این خانه را برای تو می‌سازم  
دل‌تنگ می‌شوم که بگویم شعر  
یک استکان لب‌پر افسرده‌ست  
غم روی بند رخت تو آویزان  
باد آمده‌ست و روح تو را برده‌ست  
دل خسته می‌شوم که بگویم بغض  
یک قوری شکسته‌ی گلدار است  
می‌ایستی و جمعیتی هستی  
صد سایه از تو بر تن دیوار است  
من یک درخت عاصی و مغروم  
من ریشه‌هام تشنه‌ی خورشیدند  
بر شاخه‌هام غصه و غم ماند و  
ناباورانه شوق مرا چیدند  
با دامنم جهان تو می‌چرخید  
شاعر شدم و درد تو موزون شد  
در قصه‌ای که خواندم و می‌خوانی  
لیلی بریده بود و مجنون شد

## دو

هرگز خودم را نبردم، هر جا که رفتم... رسیدم...  
شیرین‌ترین درد بودم، اما خودم را نچیدم  
در آتشی سوخت یک زن، از دور نور است و نور است  
لعنت به این روشنایی، بر کور سوی امیدم  
محتاج خود هم نبودم، حتی برای نمردن  
پایم نیامد ولی من، بی‌پا و بی‌سر دویدم  
تاریکم و بی‌ستاره، من می‌روم تا دوباره  
قدری سیاهی بریزم، در شعرهای سپیدم  
شعر آمد و خنجرم زد، خنجر به بال و پرم زد  
جنگیده‌ام تا بمیرم، با شعرهای شهیدم  
لای درختان قدم زد، این غم که من باشم امروز  
دردم درختی بلند است، مجنون‌تر از هرچه بیدم  
در خود خودم را فشردم، هی کنج این خانه مردم  
دیدم که گوری ندارم، پس توی گلدان چپیدم  
رفتم که خود را بیابم، بعد از قرار و مداری  
یک عمر با خود نشستم، اما خودم را ندیدم!

## سه

ای زن اگر که مورچه‌ها در گور  
از سینه‌ی تو شیر نمی‌خوردند  
یا بغض مانده توی گلویت را  
از پیکرت به لانه نمی‌بردند

مردن کمی برای تو آسان بود  
شعری سپید شد کفنت ای مست  
عمری غزل نوشتی و موزونی  
حالا فشار قبر همین وزن‌ست

افتاده‌ای به تور پری خاتون  
باید تو را به آب بیندازند  
با اشکهای ریخته‌ات، باید  
در کوزه‌ای شراب بیندازند

خیاط دردهای خودت بودی  
می‌دوختی لباس عزایت را  
تو مرده‌ای اگر چه غمت زنده‌ست  
این مرده‌شور شسته صدایت را

گل کرده بود شعر تو اما باز  
پاییز را به خانه‌ی خود بردی  
پایی نداشت کوه و سفر می‌خواست  
این کوه را به شانه‌ی خود بردی

## چهار

دلت خوش است به سرخی گونه‌ها و لب‌ت باز  
ببند پنجره را این زمانه وحشی و گرگ است  
نه اشک‌های تو، نه! اشک این پیاز درآمد  
و بی شمار غمت، تو ی دیگ‌های بزرگ است  
بریز جای نمک استکانی از غم دریا  
پناه می بری امشب به پخت و پز، به غذایت  
دلت خوش است که زیبا شدی برای نمردن  
و قرمز است از این پس لباس‌های عزایت  
عجیب نیست که خورشید مثل تو زن سردی‌ست  
غروب می‌شود و می‌رود که شعر بگوید  
تویی که مرده‌ای ای زن! به فکر رویشی اکنون  
و کاش از ترک پوستت جوانه بروید  
دلت خوش است به این ظرف‌های شسته و رفته  
به این نهنگ که در فاضلاب خانه چپیده  
دلت خوش است که سنگی، ولی چگونه بگویی  
که کوه بوده‌ای و شانیه‌های کوه خمیده  
نریز تلخی خود را در این غذا، زن مغموم!  
دلت گرفته و این خانه هیچ جای جهان نیست  
دلت گرفته و بازنده‌ای، شکسته و مستی  
که عشق وحشی و بی‌رحم، فکر سود و زیان نیست  
دوباره سفره بینداز رو به قبله که این مرگ  
برای بردن تو حقه‌های تازه ندارد  
دلت خوش‌ست که مرد تو ایستاده کنارت  
چگونه بعد تو خورشید را به شب بسپارد؟

## پنج

و بغض هیبت طوفان که در گلوی من است  
که هرکسی و نگاهی دلیل خشمم شد  
سیاه مست به این خانه آمدی هر شب  
سیاه مستی تو سرمه‌ی دو چشمم شد  
چگونه کشتی من غرق می‌شود هر بار  
درون تُنگ بلوری که کنج خانه‌ی توست  
زمین زدی که بلندم کنی، بزرگ شوم  
اگرچه کوه شدم، کوه روی شانهِی توست  
دلَم خوش است که بالا بیاورم خود را  
که ابر هستم و در فاضلاب می‌بارم  
سراب دیده‌ای و من برای چشمانت  
دوباره ابر شدم، در سراب می‌بارم  
دلَم گرفته ولی میز شام می‌چینم  
پرنده می‌خوری و آسمان که سهم من است  
دلت خوش است کف نمی‌کنی مرا یک روز  
و من رهای رهایم... که باد بی‌کفن است  
چه قدر دلخوشی شعر تازه را دارم  
به کوه می‌زنم و فکر قلّه‌ی قافم  
دلَم گرفته جنون باز می‌زند به سرم  
بهار آمده و شال گرم می‌بافم...